جلد ۱ – بخش سوم

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

او نتوانست جلوی شل شدن دستش را بگیرد،وی ووشیان سریع چراغ روغنی را که در حال سقوط بر زمین بود،نجات داد.به آرامی دست دیگرش را خلاف شعله طلسم قرار داده و موفق شد شعله چراغ را روشن نگهدارد و آن را روی میز گذاشت:«اینا رو خودتون ساختین خانم؟خیلی خوشگل هستن!»

بالاخره تمام شاگردان متوجه شدند این افراد ایستاده گرداگرد اتاق در واقع عروسک های پارچه ای و کاغذی هستند.سر و بدن شان با ظرافت ساخته شده بود و قد و قواره ای به اندازه یک انسان واقعی داشتند.همه جور عروسکی آنجا بود،مرد،زن و حتی بچه.تمام عروسک های مرد"نگهبانان دنیای زیرین"بودند.قدشان بلند،هیکلشان درشت و چهره شان خشمگین بود.عروسک های زن نیز همه زیبارو بودند اکثرشان موهایشان رها کرده یا دم خرگوشی بسته بودند.حتی با وجود لباس های گل و گشاد پارچه ای باز هم میشد زیبایی ظاهریشان را دید.طراحی روی لباسهایشان خیلی زیباتر از طراحی های ابریشمی واقعی بود.برخی برای مراسم سوختن آماده شده و نقش و نگاری نداشتند و برای لباس برخی از جوهر های رنگی استفاده شده بود.روی گونه همه عروسک ها،دو دایره سرخ به نشان سرخی گونه ها بخاطر شرم نقاشی شده بود.هرچند هیچ کدام از عروسک ها مردمک نداشت و چشمان همه سفید بود.این تضاد بین رنگ و بی رنگی سبب شده بود افسرده و مغموم بنظر برسند.

در اتاق میز دیگری نیز قرار داشت و روی آن میز،شمعدان هایی در اندازه های مختلف گذاشته بودند.وی ووشیان همه آن شمعدان ها را روشن کرد.نور زرد رنگ تمام گوشه های خانه را روشن کرد.جدای از عروسک های کاغذی چیزهای دیگری نیز در اتاق بود،در دو طرف اتاق دو تاج گل قرار داشت بعلاوه طلای کاغذی،پول شبح و معبد کوچکی که کنار دیوار قرار داده شده بود.

جین لینگ کمی شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده بود که متوجه شد این در این مغازه کالاهای مخصوص تدفین به فروش میرسد.نفسی کشید و با احتیاط شمشیر را به غلاف برگرداند.در دنیای تذهیبگران،اگر تهذیبگری می مرد،هیچ کسی به این باورهای عمومی درباره خدمتکاران یا چیزهای دفع شر توجه نمیکرد.از آنجا که این بچه ها تاکنون با چنین چیزهایی مواجه نشده بودند،پس از اینکه ترسشان ریخت،کنجکاوی جایش را به آن ترس اولیه داد.با صورتهایی که انگار از ترس کهیر زده بود حس میکردند اینجا حتی از رفتن به شکار شبانه حیوانات و هیولاهای معمولی هیجان انگیز تر است.

اصلا مهم نبود آن مه چقدر متراکم باشد چراکه نمیتوانست در خانه نفوذ کند.آنان از لحظه ای که وارد شهر "ایی" شده بودند،هدف نهایی خود را این میدانستند که از شر مه خلاص شوند یا لااقل بتوانند چهره هم را ببینند.تا ذره ای خیالشان راحت شود.وی ووشیان که دید آنان آرام شده اند دوباره از پیرزن پرسید:«میتونیم آشپزخونه تونو قرض بگیریم؟»

پیرزن خیره به چراغ نگاه میکرد انگار که با حضور هر نوری مخالف بودپاسخ داد:«آشپزخونه اون پشته....هر طور میخواین ازش استفاده کنین!»بعد از گفتن این حرفها بسوی اتاق دیگری رفت تا مجبور نباشد بیش از این با آنها حرفی بزند.چنان در آن اتاق را بهم کوفت که چند تن از ترس به خود لرزیدند.

جین لینگ با صدای بلندی گفت:«این عجوزه یه مرضی داره!تو...»

وی ووشیان گفت:«باشه حالا....هیس...میخوام یکی بیاد کمکم....داوطلب هست؟»

لان سیژویی شتابزده گفت:«من میتونم بیام!»

لان جینگ یی که هنوز مانند چوب خشک شده ایستاده بود گفت:«من چیکار کنم؟»

وی ووشیان جواب داد:«همینطور وایسا...تکون نخوری تا من بهت بگما!»

لان سیژویی همراه وی ووشیان به آشپزخانه ای که در پشت خانه قرار داشت رفتند.همین که وارد آشپرخانه شدند بوی گند تعفن به استقبالشان آمد.لان سیژویی در تمام عمرش چنین بویی را استشمام نکرده بود.هرچند سرش گیج رفت و حالت تعوع به او دست داد ولی جلوی خودش را گرفت که از آنجا بیرون نرود.جین لینگ هم دنبال آنان آمده بود ولی پس از اینکه با بو مواجه شد به بیرون جستی زد.با سرعت هرچه تمام تر دستش را جلوی صورت خود می چرخاند تا هوا را عوض کند:«این دیگه چیه؟بجای فکر کردن به این مریض احوالا چرا اومدی اینجا؟»

وی ووشیان گفت:«هممممم؟چه به موقع اومدی؟از کجا میدونستی میخوام صدات کنم؟بیا کمکم!»

جین لینگ گفت:«من که نیومدم کمک تو!عققق!این بوی گند چیه انگاری یکی رو اینجا کشتن ولی یادشون رفته دفنش کنن!»

وی ووشیان گفت:«بانوی جوان جین،می فرمایین داخل یا خیر؟اگه میای که بیا یه دستی برسون اگرم نمیای داخل،برو به بقیه بگو که نیان اینجا!»

جین لینگ با خشم گفت:«به کی گفتی بانوی جوان جین؟حواست به حرفات باشه ها!»او دماغش را با انگشتان گرفته بود و در حال جدال با خود بود که برود یا بماند سپس پیف پیف کنان گفت:«خب من میخوام ببینم تو خیال داری چیکار کنی؟!!!»با این سخنان به داخل آشپزخانه هجوم آورد.اما چیز یکه انتظارش را نداشت این بود که وی ووشیان با صدای بنگ بلندی،جعبه چوبی در کف زمین را باز کرد که بوی گند تعفن از آن ناشی میشد.درون جعبه،گوشت و مرغ وجود داشت.روی گوشت سرخ لکه های

سبز رنگی دیده میشد و در میان آن لکه های سبز کرم ها در حال لولیدن بودند.جین لینگ مجبور شد دوباره از آنجا خارج شود.وی ووشیان جعبه را بدستش داد و گفت:«اینو بنداز بیرون...تا میتونی بندازش دور که اصلا بوش رو نشنوم دیگه!»

جین لینگ با دلی که بهم می پیچید و سرش که پر از تردید بود همانطوری که وی ووشیان گفت آن جعبه را پرت کرد.سپس با خشم انگشتان دستش را با دستمال پاک کرد و دستمال را هم دور انداخت.پس از اینکه به آشپزخانه برگشت.وی ووشیان و لان سیژویی را دید که دو سطل آب از چاه درون حیاط پشتی کشیده اند و آشپزخانه را تمیز میکنند.جین لینگ پرسید:«داری چیکار میکنی؟»

لان سیژویی درحالی که همه جا را تمیز میکرد گفت:«می بینی که،اجاق آشپزخونه رو تمیز میکنیم!»

جین لینگ پرسید:«تمیز کردن اجاق فایده ای هم داره؟ما که قرار نیست اینجا غذا بپزیم؟!!!»

وی ووشیان گفت:«کی اینطوری بهت گفته؟ اتفاقا قراره غذا بپزیم.تو هم اون جارو رو بیار گردو خاک اینجا رو پاک کن.هر چی تار عنکبوته رو تمیز کن لطفا!!!»

حرفهایش کاملا طبیعی بنظر می آمدند و او با اطمینان کامل جارو را در دست جین لینگ چپاند و او نیز اطاعت کرد.جین لینگ هر قدر بیشتر آنجا را تمیز میکرد بیشتر متوجه میشد یک جای کار می لنگد.بهمین دلیل نزدیک بود جارو را به سمت سر وی ووشیان پرتاب کند که دید او جعبه دیگری را باز میکند.ترسید که باز هم بخواهند او جعبه را بیرون بیندازد ولی خوشبختانه اینبار از بوی گند خبری نبود.

هر سه با سرعت کار میکردند و در مدت کوتاهی،چهره آشپزخانه کاملا تغییر کرد.ظاهرش کمی بهتر شده بود چنان که دیگر مانند یک خانه متروک تسخیر شده بنظر نمی آمد.در آنجا مقداری هیزم قرار داشت.آنان دسته ای از هیزم ها را در اتاق نهاده با طلسم آتشین روشنشان کردند.سپس ظرف بزرگی را که از قبل شسته بودند روی اجاق نهادند و آب درونش شروع به جوشیدن نمود.وی ووشیان مقداری برنج را از جعبه دوم بیرون آورده و شست و درون ظرف روی اجاق ریخت.

جین لینگ پرسید:«میخوای فرنی برنجی درست کنی؟»

وی ووشیان گفت:«آهان!»

جین لینگ کهنه ای که برای تمیزکاری در دست داشت را بر زمین کوبید که وی ووشیان خطاب به او گفت:«نگاش کن یه ذره کار کرده بیخودی داره شلوغش میکنه...سیژویی رو نگاه کن...یه عالمه کار کرده یه کلمه هم حرف نزده...مگه مشکل فرنی برنج چیه هان؟»

جین لینگ گفت:«یعنی نمیدونی مشکلش چیه؟هم آبکیه هم بی مزه...وایسا بینم...من که بخاطر فرنی عصبانی نیستم!!!»

وی ووشیان گفت:«بهرحال اینکه واسه تو نیست!»

جین لینگ حالا عصبانی تر شده بود:«چی گفتی؟عین خر ازم کار کشیدی ولی نمیخوای یه ذره هم بهم غذا بدی؟»

لان سیژویی گفت:«ارباب جوان مو،این فرنی میتونه اثر سم رو از بین ببره؟»

وی ووشیان لبخندی زد و جواب داد:«آره،منتها این فرنی نیست که سم رو از بین می بره بلکه برنج اینکارو میکنه...این یه داروی محلیه.وقتی روی زخم یا یه خراش برنج چسبناک بزنی سریع خوب میشه...در آینده اگه تو همچین موقعیتایی

افتادی حتما این روش رو امتحان کن چون جواب میده...مهم نیست آسیب چقدر جدی باشه همیشه جواب میده ولی پسرا بجای اینکه زخمی شن یا خراش بردارن پودر سم جسد پریده تو دهنشون،ما هم میتونیم فرنی درست کنیم و بدیم بخورن تا خوب بشن!»

لان سیژویی که انگار تازه متوجه همه چیز شده بود گفت:«پس برای همین گفتین یه خونه ای رو پیدا کنیم که داخلش آدم باشه؟ چون خونه ای که توش آدم زندگی میکنه آشپزخونه هم داره...توی آشپزخونه هم برنج چسبناک پیدا میشه!!!»

جین لینگ گفت:«حالا معلوم نیست این برنجه از کی اینجاس...اصلا میشه خوردش؟این آشپزخونه رو لااقل یه ساله کسی بهش نزدیک نشده و تمیزش نکردن...همه جا پره تار عنکبوته تازه گوشتا فاسد شده بود،میگم نکنه اون عجوزه تو این مدت از اون گوشته میخورده؟! امکان نداره اون تونسته باشه بدون غذا زنده بمونه!!»

وی ووشیان گفت:«از اونجایی که هیچ آدم زنده ای این اطراف نیست اونم صاحب مغازه واقعی نیست کلا نیازی نداره چیزی بخوره...»

لان سیژویی با صدای آرامی گفت:«اگه به غذا خوردن نیازی نداره پس باید مرده باشه ولی اون پیرزنه نفس میکشید.»

وی ووشیان ظرف حاوی فرنی را با کفگیر هم زد و بعد از بطری ها و ظرفهای مختلف چند ماده دیگر به آن اضافه کرد و گفت:«درسته...منتها اونجا کامل توضیح ندادین...چرا اومدین به شهر"ایی"؟مطمئنم همینطوری اتفاقی همدیگه رو اینجا ندیدین درسته؟»

پسرها چهره ای جدی به خود گرفتند و جین لینگ جواب داد:«من،شاگردای مکتب لان و بقیه بچه های مکتب های

دیگه دنبال یه چیزی اومدیم...من از چینگه اومدم اینجا!»

لان سیژویی نیز گفت:«ما هم از لانگیا اومدیم!»

وی ووشیان پرسید:«دنبال چی اومدین؟»

لان سیژویی سرش را تکان داد و گفت:«نمیدونیم...اون اصلا قیافه شو نشون نداد...حتی نمیدونیم آدمه یا نه ...یا اینکه چجور گروهی پشتش هستن!!!»

از آنجا که جین لینگ چند روز قبل،به داییش دروغ گفته و وی ووشیان را فراری داده بود،این بار واقعا نگران بود که جیانگ چنگ پاهایش را بشکند پس تصمیم گرفت چند روزی اطراف او آفتابی نشود و مخفیانه در رفته بود و خیال داشت وقتی خشم جیانگ چنگ فروکش کرد برگردد.او پس از اینکه زیدیان را به یکی از افراد معتمد جیانگ چنگ تحویل داد فرار کرده بود.او در شهری نزدیکی مرز چینگه توقف کرده بود تا دنبال مکان بعدی برای شکار شبانه بگردد و استراحت کند پس به مسافرخانه بزرگی رفته بود.هنگام شب که در حال زمزمه کردن طلسمات روی اتاق خود بود،پری نیز کنارش نشست که ناگهان بطرف در اتاق به پارس کردن پرداخت.از آنجا که دیروقت بود،جین لینگ به سگش دستور داد ساکت شود و او شنید که کسی در میزند.

هرچند پری پارس نمیکرد ولی کاملا بی قرار بود.او روی زمین پنجه میکشید و در عمق گلو خِرخِر میکرد.جین لینگ محتاطانه پرسیده بود چه کسی پشت در است ولی پاسخی نشنید و به کار خود برگشت.هرچند یکساعت بعد دوباره در اتاق به صدا درآمد.او همراه با پری از پنجره بیرون پرید.اطراف را چرخید و از پله های طبقه اول بالا رفت.میخواست بداند چه کسی این موقع شب در حال آزار اوست.با وجود تلاش هایش هیچ کسی

را ندید.با وجود آنکه مدتی جلوی در اتاق منتظر ماند ولی هیچ کسی خودش را نشان نداد.

بخاطر رعایت احتیاط او پری را جلوی در به نگهبانی گماشت.او کل شب بیدار ماند و آماده بود تا در یک آن به شخص مزاحم حمله کند با این وجود هیچ اتفاقی نیفتاد.تنها صداهای عجیبی مانند چکه کردن آب روی زمین به گوش میرسید.صبح روز بعد،از بیرون اتاق صدای جیغی بگوش رسید.جین لینگ در اتاق را با لگد گشود و پایش در خون فرو رفت.چیزی از بالای در به زمین افتاد.جین لینگ قدمی به عقب برداشته تا از برخورد با آن اجتناب کند.

آن چیز،یک گربه سیاه بود!

کسی،یک گربه سیاه را به در اتاق او میخ کرده بود.آن صدای عجیب چکیدن که تمام شب میشنید نیز صدای برخورد قطرات خون گربه با زمین بود.جین لینگ گفت:«توی هر مسافرخونه ای میرفتم همش این اتفاق میفتاد...منم حسابی گوش بزنگ بودم و اگه میشنیدم یه جایی جسد یه گربه ظاهر میشده سریع خودمو میرسوندم اونجا...واسه اینکه میخواستم بفهمم این کار کی بوده!!»

وی ووشیان به طرف لان سیژویی برگشت و پرسید:«واسه شما هم این اتفاق افتاده؟»

لان سیژویی تاییدکنان گفت:«بله،یه روز پیش،برای شکار شبانه به لانگیا رفتیم.یه شب موقع شام،دیدیم سر یه گربه که پوستش کنده شده تو سوپه....اولش شک داشتیم که ارتباطی به ما داشته باشه ولی همون شب،رفتیم یه مسافرخونه دیگه و لای یکی از ملحفه های اتاق هم سر یه گربه رو پیدا کردیم.این قضیه چند روزی همش ادامه داشت.ما هم افتادیم دنبال قضیه و رسیدیم به یوئه یانگ و اونجا ارباب جین رو دیدیم و فهمیدیم داریم

دنبال یه چیز میگردیم واسه همین تصمیم گرفتیم با هم همکاری کنیم و امروزم که رسیدیم اینجا....ما از یه شکارچی که تو دهکده نزدیک نشان سنگی بود یه چندتا سوال پرسیدیم...اونم شهر "ایی"رو نشونمون داد.»

وی ووشیان با خود اندیشید:*یه شکارچی؟*

شاگردها بایستی بعد از او و لان وانگجی از دهکده روبروی جاده گذر کرده باشند پس چرا آنان شکارچی را ندیدند؟آنها تنها چند زن روستایی خجالتی دیده بودند که به مرغ و جوجه هایشان دانه میدادند.آنان گفته بودند مردانشان برای حمل کالاهایشان به شهرهای دیگر رفته اند و تا مدتی بر نخواهند گشت.وی ووشیان هر چه بیشتر به موضوع می اندیشید حالت چهره اش جدی تر میشد.هر دو داستان،تنها در نحوه قرار گرفتن یا کشته شدن گربه ها فرق داشتند.صرف نظر از تشابه میان هر دو داستان هیچ کدامشان آسیب ندیده بود.در حقیقت این حوادث سبب شده بود که کنجکاوی شان بخاطر یافتن ریشه مساله تحریک شود.اگرچه این شاگردان همدیگر را در یوئه یانگ ملاقات کرده بودند ولی وی ووشیان و لان وانگجی نیز از شهر یوئه یانگ به شودونگ رهسپار شده بودند کاملا بنظر میرسید که کسی تعمدا شاگردان کنجکاو را راهنمایی کرده تا با آنان دیدار کنند.راهنمایی شاگردان به مکان خطرناکی که دست وحشی یک جسد آدرسش را به آنان هم داده دقیقا بمانند رخداد دهکده مو نبود؟

هرچند که وی ووشیان نمیخواست این احتمال را بپذیرد ولی دلیلی معقول تر از این نمی توانست بیابد.درهر حال،کسی وجود داشت که توانسته بود نیمی از طلسم ببر را بازسازی کند.با جود تمام این حرفها چه کسی میتوانست بگوید که آن طلسم بازسازی شده الان کجاست؟ناگهان لان سیژویی که روی زمین چمباتمه زده و شعله اجاق را باد میزد،سرش را بالا آورد و

گفت:«ارشد مو،بنظرم فرنی آماده شده ها!»

وی ووشیان به خود آمده و دست از هم زدن و تکان دادن ظرف برداشت.سپس کاسه ای که لان سیژویی شسته بود را گرفته و مقداری از فرنی را مزه کرد:«آماده س....باید بریزیمش تو ظرف و یه کاسه از این به همه کسایی که مسموم شدن بدیم!»

هرچند لان جینگ یی پس از اینهمه معطل شدن با عجله یک قاشق بزرگ فرنی به دهان گذاشت و پیش از آنکه قورتش دهد آن را تف کرد:«این چیه دیگه؟سم درست کردی؟؟»

وی ووشیان گفت:«سم یعنی چی؟این پادزهره خاک تو سرت،فرنی برنج چسبنده اس!»

بقیه پسرها نیز درحالیکه اشک در چشمشان جمع شده بود با جینگ یی موافق بودند.وی ووشیان چانه خود را مالید او در یونمنگ بزرگ شده بود و مردم آن حوالی به غذاهای تند تمایل داشتند ولی میل وی ووشیان به خوردن غذاهای تند ورای باور بود.هر بار که او پا در آشپزخانه میگذاشت غذا آنقدر تند میشد که جیانگ جنگ ظرف غذایش را پرت میکرد و زبان به نفرین میگشود.ولی بنا به دلایلی او نمیتوانست جلوی دست خود را بگیرد و قاشق به قاشق ادویه و چاشنی تند به غذا اضافه نکند.بنظر میرسید این بار نیز موفق به کنترل خود نشده،لان سیژویی از روی کنجکاوی قاشقی از فرنی به دهان نهاد،در یک لحظه تمام صورتش سرخ شد و اشک به چشمش آمد.لبانش را جمع کرد و جلوی خودش را گرفت که آن را تف نکند با این حال پیش خود فکر میکرد:*این مزه ترسناک....بطرز غریبی واسم آشناست!*

وی ووشیان گفت:«ای بابا همه داروها یه ذره سم داخلشون دارن....تندی باعث میشه عرق کنین و زودتر خوب بشین!»پسرهای از روی ناباوری صداهای عیییییی از خود درآوردند.با وجود در هم کشیدن چهره،فرنی را خوردند.

پس از چند ثانیه،صورت همه قرمز و پیشانی شان تب دار شد انگار که با دردی جانکاه مقابله میکردند.وی ووشیان نتوانست ساکت بماند و گفت:«هی این اصلا چیز مهمی نیست...هانگوانگ جونتون هم اهل گوسوعه ولی راحت با غذای تند کنار میاد...شماها چتونه اینقدر سوسولین؟!»

لان سیژویی درحالیکه با دستش دهان خود را پوشانده بود گفت:«نه...ارشد،هانگوانگ جون غذای تند دوست نداره اون غذاهایی با طعم ملایم رو ترجیح میده.....»

وی ووشیان بعد از مکث کوتاهی گفت:«واقعا؟»ولی او بیاد داشت در زندگی قبلیش پیش از آنکه به مکتب یونمنگ جیانگ خیانت کند.یکبار با لان وانگجی در ییلینگ دیدار کرده بود.در آن زمان باوجود آنکه او یاغی شده بود ولی همه خواهان لگدمال کردنش نبودند و او با پر رویی تمام از لان وانگجی خواسته بود با هم شام بخورند و از گذشته یاد کنند.تمام غذاهایی که وی ووشیان سفارش داده بود پر از فلفل سیچوان بود و او همیشه خیال میکرد لان وانگجی همانند او از چیزهای تند خوشش می آید ولی حالا که خوب فکر میکرد متوجه شد یادش نمی آید که لان وانگجی آن روز اصلا چوب غذاخوریش را بدست گرفته یا نه....همان موقع هم فراموش کرده بود که لان وانگجی را مهمان کرده و در آخر او پول غذا را پرداخته بود.اصولا عادی بود که او جزئیات را به آسانی فراموش کند.در آن لحظه نمیدانست چرا ولی بشدت دلش میخواست چهره لان وانگجی را ببیند.

«....ارشد،ارشد مو....»

«هوووم؟»وی ووشیان به خود آمده و لان سیژویی پچ پچ کنان به او گفت:«در اتاق پیرزنه...باز شده!»از جایی که در اتاق باز شده بنظر میرسید باد می آمد و در باز و بسته میشد.کاملا مشخص بود در میان تاریکی سهمگین اتاق سایه ای در کنار میزی نشسته است.وی ووشیان به بقیه علامت داد که

همانجا بمانند و خودش تنهایی وارد اتاق شد.نور ضعیفی از چراغ روغنی و شمعدان در مرکز اتاق هویدا بود.پیرزن درحالیکه سرش آویزان بود آنجا نشسته و انگار متوجه ورود کسی به درون اتاق نشد.پارچه ای روی زانوهایش قرار داشت و بنظر میرسید در حال سوزن دوزی روی آن پارچه است.او دستانش را محکم بهم چسبانده و میخواست سوزن را نخ کند.وی ووشیان کنار میز نشست و گفت:«خانم اگه میخوای سوزن رو نخ کنی چرا چراغو روشن نمیکنی؟بذار من کمکت کنم!»

او سوزن و نخ را گرفته وسریع آماده اش کرد و به پیرزن پسش داد بعد برخاست و از اتاق بیرون رفت انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده در را پشت سر خود بست و گفت:«نیازی نیست کسی بره داخل این اتاق!»

جین لینگ گفت:«وقتی رفتی تو اتاق چک کردی بینم این عجوزه زنده اس یا نه؟»

وی ووشیان جواب داد:«بهش نگو عجوزه...ادب داشته باش...این پیرزن یه جسد زنده اس!»

پسرها بهم نگاه کردند و لان سیژویی پرسید:«جسد زنده چیه؟»

وی ووشیان پاسخ داد:«از سر تا پاهاشون نگاه کنین میگین که مرده اس ولی اون آدم در اصل زنده اس...به این مدل میگن جسد زنده!»

جین لینگ که شوکه شده بود گفت:«الان داری میگی اون زنده اس؟»

وی ووشیان گفت:«شماها این داخل رو نگاه کردین؟»

«آره!»

«چی دیدین؟داشت چیکار میکرد؟»

«میخواست سوزن رو نخ کنه!»

«تونست اینکارو بکنه؟»

«نه!»

«دقیقا...اون نمیتونست سوزن رو نخ کنه چون ماهیچه ها و عضلات مرده ها اونقدر سفت هستن که از پس همچین کارایی بر نمیان...اون نشانه های روی صورتش هم بخاطر سن و سالش نیست بلکه واسه رگهای خونیه...اون نیازی به خوردن غذا نداره و فقط میتونه نفس بکشه....واسه همین میگیم زنده اس!»

لان سیژویی گفت:«و-ولی این پیرزن سنش خیلی بالاست....همه پیرزنایی که به این سن و سال میرسن چشماشون نمی بینه و نمیتونن سوزن رو نخ کنن...!»

وی ووشیان گفت:«خب واسه همین منم کمکش کردم...میگم شما متوجه یه چیز دیگه ای شدین؟از موقعی درو باز کرده تا الان اصلا پلک نزده؟»پسرها چند بار پلک زدند و وی ووشیان ادامه داد:«آدمای زنده بخاطر جلوگیری از آسیب چشماشون پلک میزنن ولی مرده ها به عبارت دیگه،اینا نیازی به این کار ندارن و وقتی من سوزن رو ازش گرفتم متوجه شدین چطوری داشت نگاهم میکرد؟»

جین لینگ گفت:«مردمک چشماش تکون نخورد ولی سرش رو حرکت داد!»

وی ووشیان گفت:«دقیقا...مردم اصولا وقتی به هر طرفی نگاه کنن چشماشون حرکت میکنه مهم نیست اون حرکت چقدر ریز و کوچیک باشه ولی چشم مرده ها اینطور نیست.مرده ها اصلا نمیتونن مردمک چشماشون رو به حرکت در بیارن بجاش سر و گردنشون رو حرکت میدن!»

لان جینگ یی که گیج شده بود گفت:«میشه یادداشت برداریم؟»

وی ووشیان گفت:«نوشتن عادت خوبیه ولی موقع شکار شبانه که اومدی بیرون وقت واسه نوشتن نیست درسته؟بذار تو ذهنت بمونه!»

جین لینگ از لای دندان های بهم فشرده گفت:«مرده های متحرک به اندازه کافی عجیب غریب هستن دیگه جسد زنده واسه چی وجود داره آخه؟»

وی ووشیان گفت:«مرده های متحرک نشونه های زیادی دارن مثلا عضلاتشون سفته یا آروم راه میرن...هرچند یه چند تا چیز مفیدی که درباره شون هست اینه که،از هیچی نمیترسن،نمیتونن فکر کنن،بخاطر همین خیلی راحت تحت کنترل قرار میگیرن...ممکنه کسی فکر کنه میتونه از این نقص ها استفاده کنه اونطوری میتونه عروسک های مرده خوبی ازشون بسازه.یه جسد زنده این مدلی زندگی میکنه!»

هرچند پسرها چیزی بر زبان نیاوردند ولی در صورت همه شان یک عبارت نقش بسته بود:*این شخص فقط میتونه وی...وو...شیان....باشه!*وی ووشیان نمیدانست بخندد یا ناراحت بشود پیش خود فکر میکرد: *من هیچ وقت همچین کاری نکردم بابا!!* هرچند بنظر میرسید او عادت به انجام چنین کارهایی داشته است.او ادامه داد:«اهم اهم...باشه وی ووشیان اینکارو شروع کرد،اون ون نینگ یا همون ژنرال شبح رو با موفقیت ساخت.راستش من همیشه میخواستم بپرسم — کی این اسم رو گذاشته سرش واقعا؟خیلی لقب مضحکیه!!بهرحال کسای دیگه ای هم بودن که میخواستن اینکارو بکنن ولی موفق نشدن البته اونا نیت های پلیدی داشتن...اونا در عوض هدف گرفتن آدمای زنده این جسدای زنده رو بوجود آوردن.»او اینطور سخنانش را پایان داد که:«یجورایی یه تقلید شکست خورده و ناکارآمد انجام دادن!»

با شنیدن نام وی ووشیان،رنگ از صورت جین لینگ پرید

و درحالیکه خرناس میکشید گفت:«خود وی یینگ اولین کسیه که قصد و نیت پلید داشته!»

وی ووشیان گفت:«آره خب،اونایی که اجساد زنده رو توسعه دادن هم بدجوری اهداف شر خودشون رو دنبال میکردن!»

لان سیژویی گفت:«ارشد مو،حالا باید چیکار کنیم؟»

وی ووشیان گفت:«میدونی بیشتر این اجساد زنده متوجه نیستن که مُردن!بنظر من این پیرزنه هم یکی از اون جسدای گیج و منگه...فعلا بهتره مزاحمش نشیم!»

ناگهان صدای تپ و تپ کوبیده شدن چوب بامبو بروی زمین شنیده شد.صدا از نزدیکی پنجره که با نوارهای سیاه و تخته های چوبی بسته شده بود.رنگ از صورت همه شاگردان حاضر در وسط اتاق پرید.از لحظه ای که وارد شهر شده بودند این صدا بشدت آزارشان داده بود.حالا وقتی صدا را می شنیدند مضطرب میشدند.وی ووشیان به آنان اشاره کرد که ساکت باشند.همه آنها نیز وقتی دیدند وی ووشیان بطرف پنجره در حرکت است تا از لای شکاف باریک میان تخته ها بیرون را ببیند،نفس هایشان را در سینه حبس کردند.وی ووشیان همانطور که به شکاف نزدیک میشد با مه سفید و سنگینی روبرو شد و پیش خود فکر میکرد مه آنقدر متراکم است که نمیتواند چیزی را درست ببیند.ناگاه،سفید بسرعت کاهش یافت و او دو جفت چشم سفید مخوف دید که از لای شکاف تخته ها به او خیره شده بودند.آن جو سفیدی که دیده بود نیز مه نبود بلکه دو چشم سفید بدون مردمک بودند.